

مقدمه‌ی مؤلف

یک وقتی دوستی که خودش هم داشت تندتند پیر می‌شد، پیشنهاد داد مطلبی بنویسم با عنوان «نامه به یک نویسنده‌ی جوان». غرض این بود نویسنده‌ای سن و سال دار نکاتی در باب داستان و حواشی آن یادآوری کند بلکه نویسنده‌ی جوان به کارش بیاید. می‌دانست و می‌دانستم که آدم محتاط و محافظه‌کاری چون من، همیشه خبطی نمی‌کند. اصلاً وقت نوشتن هیچ‌نامه‌هایی که منظور پند و اندرزنامه است گذشته. نویسنده‌ی جوان فرضی به انواع ورکشاپ و کلاس رسمی و غیررسمی و فضای مجازی و حقیقی دسترسی دارد و هیچ لزومی نمی‌بیند در یک مجله‌ی کاغذی نامه‌ای به خود بخواند. اما وسوسه شدم در خفا و خلوت خودم را تست بزنم، ببینم حقیقتاً اگر روزی ناچار شدم نامه‌ای به نویسنده‌ای جوان بنویسم، چی باید بنویسم. چه چیزی هست که بنویسم؟ چه چیزی هست که نویسنده‌ی جوان باید بداند؟ طول و تفصیل ندهم چون معلوم است که هیچی ننوشتیم. در واقع چیزی به ذهنم خطور نکرد. تعداد زیادی کلمه

و جمله‌ی کوتاه از فوت و فن نوشتن داستان تا حواشی احتمالی و پیش‌بینی آینده‌ی آن، هم در بخش مربوط به پلات (پی‌رنگ) هم در مورد مضمون و تم و غیره پشت هم ردیف کردم. همین‌حین بود که یادم افتاد خودم نوشتن داستان را چطور و کجا و چرا شروع کرده بودم، در واقع یادم نیفتاد خودم داستان را کی و کجا و چطور و چرا شروع کرده بودم. نیم قرن از اولین چیزی که نوشته بودم می‌گذشت. تک‌وتوک کتاب‌هایی را که خوانده بودم یادم بود ولی هیچ یادم نیامد در جوانی چیزی هم در باب داستان و فوت و فن نوشتن داستان خوانده یا شنیده باشم.

در همین سال‌های اخیر گاهی که جایی بودم و باید می‌گفتم ایده چیست و از کجا به دست می‌آید، هیچ جمله‌ی مناسب، مشخص، ملموس و مشهودی به زبانم نمی‌رسید. چه رهنمود، سرنخ، تئوری یا تجربه‌ای از من می‌توانست موجب فهم و کشف ایده و شیوه‌ی دست‌یافتن ساده و سهل به ایده برای نوشتن شود؟ به گمانم اصل مطلب هم در همین کشف یا ابداع یا جور کردن یک ایده برای نوشتن داستان است چون گاهی نویسنده‌ی جوان با ایده‌ی نابی که در مشتش دارد بالاخره به غریزه و با ذوق و سلیقه‌ی مختصری هم شده، می‌تواند یک داستان (چه فیلمنامه، چه نمایشنامه) بنویسد.

نیم قرن پیش به ما می‌گفتند از خودتان، از دوروبر خودتان و از مادر بزرگ-پدر بزرگ خودتان شروع کنید و ما که نویسنده‌ی جوان آن سال‌ها بودیم را به دست حوادث بعدی می‌سپردند. ما اگر مادر بزرگ-پدر بزرگ داشتیم، چند مدتی به ایشان خیره می‌ماندیم بلکه ایده از کلمات یا از خاطرات ایشان نمایان بشود. من کلاً فقط یک پدر بزرگ داشتم که معمولاً در دسترس نبود. بنابراین این رهنمود مطلقاً به درد من نمی‌خورد. دوروبر هم چیزی نبود که ایده توش باشد، ایده‌ای که به من (نویسنده‌ی جوان) انگیزه‌ای برای نوشتن داستان بدهد. به طرز شگفت‌انگیزی آن سال‌ها دوروبر ما خالی از ایده بود. خاصه که هنوز به سن عشق و سیاست نرسیده، می‌خواستم داستان بنویسم و وقتی ایده‌ای برای نوشتن نیست، چه انگیزه‌ای برای نوشتن هست؟

اما شور و شوق کتبی کردن درونیات نامعلوم، دست از سر و سرنوشت آدمیزادی که می‌خواهد نویسنده شود بر نمی‌دارد؛ از قطعات ادبی کوتاه و شعرگونه، نوشتن خاطرات یا کپی کردن داستانی که خوانده است، شروع می‌شود.

مقدمه مفصل شده و عنقریب است چیزی بشود شبیه «نامه به یک نویسنده‌ی جوان» و تا چنین چیزی نشده بگویم مطالبی که خواهید خواند مباحث آکادمیک و تئوریک نیست. صرفاً تجربه‌های شخصی و خاطرات خام نویسنده (در مقام فیلمنامه‌نویس البته) است، کشف نوشتن در حین نوشتن و تصحیح نوشتن با اشاره‌های استادی که گاهی شخص ناشناسی است لابه‌لای کتاب‌های «چگونه فیلمنامه بنویسیم»، گاهی استادی در دانشکده یا کلاس درس و گاهی استادی که به اشاره شیوه‌ی درست پروراندن پلات و مضمون را گوشزد کرده است.

و آن نویسنده‌ی جوانی که من بودم، همیشه گوش تیزی برای شنیدن داشتم و دارم. ولی این‌که قصه‌ها از کجا می‌آیند احتمالاً از ساحت زیستی، تجربه‌های زندگی، از خواندن‌ها، چشم و گوش تیزداشتن و لذت نوشتن می‌آیند، و این که خدا باید دوست داشته باشد.

اصغر عبداللہی
زمستان ۱۳۹۸

افسردگی مال نویسنده‌ی پولداره

اگر در یک فامیل بزرگ، جنگ و دعوای کهنه‌ای باشد و از قضا دختر و پسر ایده جوانی به هم دلبستگی پیدا کنند، چه می‌شود؟ این ایده‌ی مناسبی برای یک فیلمنامه‌ی سینمایی است؟ با اولین آدمی که در میان می‌گذارم می‌گوید «خب این که همون رومنو و ژولیت شکسپیره. چرا به تماشاگر کلک می‌زنی؟ چرا رک و راست نمی‌گی داری اقتباس می‌کنی؟»

«از شکسپیر فقط هملت و مکبث و اتلورو خوندم.»

«حتماً از کسی شنیدی یا جایی طرحی از این نمایشنامه رو خوندی. فیلمش...»

«شک ندارم که فیلم رو ندیدم. نمایشنامه رو هم نخوندم. واقعاً از همین جایی که

گفتم به ایده رسیدم. یه خانواده‌ی ایرانی.»

«باشه قبول، تو راست می‌گی. ایده‌ی بدی نیست. پلات می‌ده بهت. یه پلات

عاشقانه با پس‌زمینه‌ی خانوادگی.»

«و اجتماعی...»

«وقتی از خانواده می‌گی حتماً کمی هم اجتماعی هست دیگه، خانواده، تو اجتماع معنی می‌ده خب ولی آگه بخوای خیلی اجتماعیش کنی ممکنه عاشقانه‌ش کم‌زنگ بشه یا بره زیرمباحث عمیق اجتماعی و ایده عوض بشه.»

به یک خانواده‌ی متمول و جاسنگین تهرانی فکر می‌کنم. چیزهای مختصری از شازده‌های باقی‌مانده‌ی تهرانی خوانده‌ام. از سرکنجکاوای نمایشنامه‌ی رومئو و ژولیت را هم می‌خوانم. بالاخره یک روز باید این نمایشنامه را بخوانم. حالا می‌خوانم، بلکه به ایده‌ام کمک کند. ایده این است: دو جوان کم‌سن و سال از یک فامیل قدیمی که کیبایی‌ها دارند و تمولی، جایی بیرون از خانواده همدیگر را می‌بینند و یک‌دل‌نه‌صد دل عاشق هم می‌شوند. رابطه سنتی است، دورادور. مثلاً در راه مدرسه همدیگر را می‌بینند، در خیابان یا کوچه‌ای. بعد چه می‌شود؟ فعلاً نمی‌دانم ولی خانواده‌ی پسر و دختر از این عشق باخبر می‌شوند. بعد معلوم می‌شود که دختر و پسر آشنای نزدیک هستند، مثلاً دختر عمو پسر عموی، دخترخاله پسرخاله‌ای، چیزی. پای یک پدرکشتگی هم در میان است. مثلاً خانواده‌ی دختر ارث خانواده‌ی پسر را بالا کشیده‌اند یا... خب ایده دارد پرو بال می‌گیرد و به طرح نزدیک می‌شود.

«خب این‌که بدجور داره فیلمفارسی می‌شه. می‌خوای یه فیلمفارسی بنویسی؟»

«نه.»

«بعدشم تو داری از خانواده‌ای می‌نویسی که نمی‌شناسی. هیچ وقت یه همچو خانواده‌ی قجری‌ای دیدی از نزدیک؟»

«نه.»

تازه آمده‌ام تهران، سه سال پیش. در محدوده‌ی کوچکی زندگی می‌کنم. هنوز حتی خیابان‌ها و محله‌های قدیمی تهران را ندیده‌ام. اگر کمی بی‌پروایی کنم و بدون نقشه راه بیفتم، گم می‌شوم. یک فیلمنامه‌ی نود دقیقه‌ای خانه می‌خواهد؛ خیابان، کوچه، محله و خود آدم‌ها. چطور می‌شود از آدم‌هایی که ندیده‌ای و اصلاً نمی‌شناسی، درام در بیاوری. مثلاً این آدم‌ها چطور حرف می‌زنند، چطور لباس می‌پوشند، تماماً گرته‌برداری ناشیانه‌ای می‌شود از فیلم‌های ناشیانه‌ای که دیده‌ام؛ تقلید و کپی.

«برگرد دوباره به ایده. چی بود؟»

«عشق که گرفتار دعوی بزرگ ترهای خانواده‌اس.»

«رومئو و ژولیت رو خوندی؟»

«بله ولی...»

«خیلی خب، متوجهم. برای ایده‌ی اولیه‌ی تو خیلی گنده‌اس. بهش هم فکر نکردی، می‌دوئم. نمی‌توننی ایده رو ببری به پلات کشمکش دو خانواده‌ی فتودال. شاید چون از اولش این ایده‌ی یه داستان ساده‌ی واقع‌گرا بوده. برگرد به ایده. شده که ایده رو بنویسی؟»

«نه.»

«بنویس. چند بار چند جور بنویسش. تودو سه جمله، حتی یک جمله. مکتوبش کن، معلوم بشه چی تو سرته.»

فنا شدن عشق در نفاق کهنه‌ی دو خانواده؛ عشق پاکی که فدای قهر قدیمی خانواده می‌شود؛ آیا عشق و محبت می‌تواند بر قهر قدیمی دو خانواده غلبه کند؟
«این ایده از یک خاطره می‌آد؟ یک خاطره‌ی خانوادگی؟»

«نه.»

«از یک داستان عاشقانه که جایی خوندی؟»

«نه.»

«چرا این ایده مهم شده برای تو؟»

«نمی‌دوئم. شاید از روح احساساتی و رمانتیک من زده بیرون.»
«می‌توننی ایده رو بی خیال بشی. به یه داستان، به یه ماجرا فکر کنی بعد ایده رو بذاری توی داستان؟ یعنی اول پلات رو پیدا کنی بعد ایده رو اضافه کنی بهش؟»

به این فکر می‌کنم که این ایده از کجا آمد و عظم به جایی قد نمی‌دهد. چند تا داستان نوشته‌ام اما هیچ کدام ربطی به این ایده ندارند. می‌شود آدرس این ایده را در رمان، پاورقی و حتی فیلم‌های دیگران گرفت و رفت قلفتی پلات مردم را قلوه‌کن کرد اما هنوز یک آماتور سمج هستم و کمی حجب و حیا دارم. سعی می‌کنم قیدش را بزنم، بروم سراغ

ایده‌ی دیگری یا حتی یک داستان. داستان‌های خودم که به هیچ دردی نمی‌خورند، نه طرح مشخصی دارند، نه کشمکش و ماجراجویی؛ یک موقعیت ناچیز که با کلمات به ده صفحه داستان تبدیل شده.

«هیچی بدتر از این نیست که ایده تبدیل به داستان و پلات نشه. کلافه می‌کنه و خسته و ای بسا ناامید و افسرده.»

«کلافه بشو، یعنی می‌شی چه بخوای چه نخوای اما افسرده نشو. نویسنده‌ای که هی بخواد افسرده بشه، با هر ایده‌ای که داستان نداره افسرده بشه، حرفه‌ای نمی‌شه. اصلاً نویسنده‌ی فقیر که افسرده نمی‌شه. افسردگی مال نویسنده‌های پولداره. اونا به اندازه‌ی کافی وقت و خرج زندگی دارن که افسرده بشن. منزوی بشن و هاهاها...»

خیلی خب، می‌روم سفر. تعطیلات ترم راه می‌افتم می‌روم کیش. یک سفر کم‌خرج. برادرم کیش کار می‌کند. دو تا اتوبوس عوض می‌کنم تا برسیم به بندرلنگه. دو روز در راهم.

هی خوابیدم، هی بیدار شدم، هی چشم برهم گذاشتم تا رؤیا بسازم. در اتوبوس اول طمع کردم و دوباره به این ایده فکر کردم اما حتی تصویر آدم‌ها را هم ندیدم. در اتوبوس دوم فقط به صدای انواع خواننده‌های کوچه‌بازاری گوش دادم و پرشدم از کلمات سوزناک غیرواقعی از عشق و هجران و غم و غصه و بی‌وفایی. در هیچ کدام از این تصنیف‌ها خبری از خانواده‌ای که مانع عشق شده نبود. زن و مرد بیخود و بی‌جهت و بی‌هیچ دلیل موجهی ول‌کرده بودند رفته بودند و آن دیگری را گذاشته بودند در اشک و آه. اتوبوس هم مدام تو دست انداز بود و هیچ فرصتی برای اندیشه نمی‌داد.

بندرلنگه سوار لنج شدم. تکیه دادم به بدنه‌ی لنج و پاها را مثل بقیه‌ی مسافرها دراز کردم. لنج آهسته و آرام در هوای پاییزی و کم‌موج می‌رفت. گفتم چه فرصتی از این بهتر، چشم برهم می‌گذارم و راه خیال در پیش می‌گیرم اما اگر مسافر دریا هستی، آن هم در یک روز آفتابی پاییز، فقط نیم ساعت می‌توانی به دریا و به آسمان زلال و شفاف جنوب نگاه کنی، چون خواب تورا می‌گیرد یا به عبارت بهتر، خواب تورا می‌رباید؛ از بس سکوت است و صدای یکنواخت غلتیدن لنج بر آب.

سه ساعت بعد یکی داد زد «لنگرینداز». از خواب بیدار شدم. جزیره اسکله نداشت. لنج نرسیده به خشکی لنگر انداخت. در بهت من که بار اول بود مسافر دریا بودم همه تند و بلد از طناب رفتند پایین و زدند به آب. ناخدا خیره مانده بود به من. دستم آمد هیچ سرویس اضافه‌ای برای من در نظر نخواستند گرفت.

دل را زدم به دریا و از طناب رفتم پایین. زدم به آب. تا زانو در آب بودم. خیس و ترس خورده رسیدم ساحل.

سه هفته را در جزیره گذراندم. آن وقت‌ها جزیره یک بازار قدیمی سرپوشیده داشت و یک جاده. هتل تعطیل بود. کاخ‌های خانواده‌ی سلطنتی را از دور دیدم، و ویلاهایی معمولی که نمی‌دانم چرا می‌گفتند کاخ. دریغ از اندکی سلیقه در معماری یا گل‌کاری یا هر چیزی که چشم‌نواز باشد.

اما خود جزیره‌ی مرجانی، بازار قدیمی صفین و خانه‌ی بومی‌ها و کوچه‌های باریک، دلنشین بود. جزیره آن وقت‌ها خلوت بود. گاهی می‌شد که هیچ ماشینی روی جاده نباشد. شاید ده تا ماشین در جزیره نبود. دوسه تا تأسیسات داشت، کشت مصنوعی مروارید، سوله‌ی شیلات و کارخانه‌ی تولید تُن ماهی.

یک روز که در جاده‌ی دراز و باریک جزیره می‌رفتم طرف دریا، گفتم این جزیره می‌تواند داستان داشته باشد مثلاً و برگشتم به ایده. همان ایده. اصلاً این ایده چرا مال یک جای کوچک، یک خانواده‌ی بومی و یک دعوای زنانه نباشد؟ زن‌های بومی به ندرت از خانه بیرون می‌آیند. بعضی وقت‌ها در بازار یا در عبور از خانه به خانه‌ای. در جامه‌ی پرنقش و نگار، در برقع.

بله، ایده را می‌شود آورد در فضای سحرانگیز جزیره. در یک خانواده‌ی بومی. در اختلاف میان دوزن که حالا دختر و پسرشان عاشق هم هستند اما نفاق و قهر قدیمی آن دو مادر (آشنای نزدیک باشند؟) که اگر آشتی نکنند و از غیظ قدیمی دست برندارند، عشق به هجران می‌کشد. بله، همین است. ولی همین که هست اسمش پلات است؟ یعنی طرح و نقشه و طبعاً کشمکش و تعلیق و حادثه؟ طرح که دارد؛ چه بوده، چه هست، چه خواهد شد. چه بوده‌اش چیست؟ دوزن فامیل برسر چیزی قهر جدی دارند، طوری که ده دوازده سال بلکه بیشتر است رفت و آمدی ندارند. مطلب چنان کهنه و مزمّن شده که

بعید است به این سادگی و به خاطر عشق دو جوان آشتی کنند و به خواستگاری بروند. اما چه مطلبی در میان بوده؟

«دو زن بومی در یه جزیره‌ی کوچیک حتماً از بچگی با هم بودن، با هم بزرگ شدن. تویه کوچه بودن. فامیل و آشنا هم که بودن، پس رفت و آمد داشتن با هم. بعد طبق معمول، یکی زن برادر اون یکی شده. چه دعوائی می‌تونن داشته باشن؟ دعوائی اونایه راز بین خودشونه یا آشکاره و همه می‌دونن؟ در چه حدیه؟ پدرکشتگی؟ یه دل شکستگی؟ یه طعنه و کنایه که منجر شده به یه قهر طولانی؟»
 «همه جوره می‌شه.»

«آره ولی هرکدوم رو بذاری، باید پلات رو با اون بسازی، متناسب با اون علت قهر. اگه دعوا رو بالا بگیری، خیلی تند، مثلاً پدرکشتگی بگیری، اون وقت فرق می‌کنه با یه اختلاف زنانه یا یه طعنه که این به اون زده، فرق می‌کنه با یه دل شکستگی. اگه پدرکشتگی بگیری باید به همون نسبت ماجرا بدی به زمان حال رویدادها که چه هست قصه‌اش.»

«اصل برای من ایده‌اس؛ چی مناسب این ایده‌اس؟»
 «تویه جزیره‌ی کوچیک؟»

«بله، تویه جزیره‌ی کوچیک با مردم ساده.»
 «الزاماً آدمای یه جزیره‌ی کوچیک آدمای ساده‌ای که نیستن. بعدش هم مگه می‌خوای خاطرات واقعی بنویسی؟ تازه اگه خاطراتی باشه، واقعی هم باشه؟»
 «همچه داستانی مگه بوده؟»

«نه، دارم خیال می‌کنم. فرض می‌کنم بوده.»
 «پس داری جعل می‌کنی.»

«جعل؟»

«منظورم جعل چک یا جعل سند نیس ها. هاهاها...»
 «گرفتم چی می‌گی.»

«مجبوری، چون نمی‌تونن داستان بگی. اونم با این ایده‌ی کهنه.»
 «کهنه؟»

«آگه به قدر کافی پاورقی و رمان خوننده بودی، فیلم دیده بودی، نمایشنامه...»

«نمی‌خوام کهنه باشه.»

«سعی کن به نظر نیاد کهنه‌اس. همین که داری می‌بری تو یه جزیره‌ی جنوبی

خوبه. تو جزئیات تازگی کن، تو شیوه‌ی روایت، تو شخصیت‌پردازی.»

«آگه ایده راه بده.»

«می‌ده. ایده رو با پلات شکل بده بهش. یادت باشه که پلات دیده می‌شه نه

ایده. آگه قصه جذاب باشه کهنگی ایده دیده نمی‌شه. تو ذوق نمی‌زنه.»

برای هر ایده‌ای می‌شود چند قصه و نقل داشت اما گاهی یک ایده فقط روی یک قصه

می‌نشیند. انگار خود ایده راه نشان می‌دهد که چطور قصه‌ای برایش نوشته شود. مثلاً

برای یک عاشقانه‌ی ساده، در یک جزیره‌ی کوچک با آدم‌های خیلی واقعی، چه

قصه‌ای باورپذیر است؟

«طبعاً می‌خوای عاشق و معشوق به هم برسند؟»

«بله قطعاً. از پایان تلخ زورکی بدم می‌آد.»

«ولی از پایان شیرین زورکی خوشتم می‌آد.»

«بله. آگه این دو تا عاشق به هم نرسن به چه دردی می‌خوره؟ منظورم اینه که

اصلاً چرا نوشته بشه؟ آگه به هم نرسن انگار چیزی گفته نشده. قصه‌ای شروع

نشده اصلاً. قصه ته نداره اون وقت. مثل این که بگی دو تا آدم به هم نرسیدن.

هیچی نشدن چون طوری نشد که چیزی معلوم بشه. خلاصه...»

«باشه قبول، به هم می‌رسن. پس اون دو تا زن باید جایی آشتی کنن.»

«بله.»

«خودشون آشتی کنن.»

«بله.»

«خب اینم قصه می‌خواد. چون گره اینه که اینا چطوری و چرا با هم آشتی می‌کنن

که اون دو تا عاشق به هم می‌رسن. تعلیق قصه با این دو تاس. فرض اول ما هم

اینه که این دو تا طوری با هم قهرن که امکان نداره آشتی کنن. به این می‌گن تعلیق.

خود قهر مهم نیس. از این به بعد، چطور آشتی کردن اینا مهمه. ”تعلیق تو چطور

می‌شه آشتی کنن" این دو تاس.»

«تعلیق؟»

«بله تعلیق. اون دو تا سریره چیزیه اختلاف دارن، شدید یا هرچی. حالا باید

آشتی کنن. تمرکز روی آشتی کردن دو تا زن، دو تا مادر قهر کرده مهمه.»

«اگه نشه یه تعلیق مهیب گذاشت توقسه، عیب از ایده‌اس؟»

«نه. ولی بالاخره نمی‌شه که تعلیق نداشته باشه، هرچند کم، کم‌رنگ.»

«سخته.»

«سخت نیس اما سماجت می‌خواد. دو تا زن بومی تو یک جزیره چه دعوایی

می‌تونن داشته باشن؟»

امکان این نبود که بروم از تک‌تک اهالی جزیره بیرسم این‌جا در این جزیره چه چیزیه

باعث قهر بدخیم می‌شود، خاصه بین دو تا زن آشنا. اصلاً مطمئن نبودم در این جزیره

دوزن باشند که حالا با هم این طوری قهر باشند اما به هر حال همیشه دوزن در یک

فامیل ممکن است قهر بکنند و از بد حادثه دختر و پسر آن‌ها عاشق هم بشوند. موضوع

باید از بومیت محل در می‌آمد، از فرهنگ یا آداب یا... بله باید می‌گشتم در آداب، در

فرهنگ و رسوم.

مطلب مفصلی در باب آداب و رسوم اهالی جزیره در دسترس نبود ولی شروع کردم به

پرس و جوی میدانی. می‌رفتم روی اسکله یا هر جای دیگری که می‌شد با یک بومی

(البته مرد) حرف زد. بدجور هم ناشی بودم. نمی‌خواستم تجسس در زندگی خصوصی

باشد. در مسیر آداب و رسوم عمومی تر بودم. چیزی مشترک میان همه. تقلای بی‌پوده‌ای

شد چون اهالی این جزیره کم حرف بودند. فارسی‌شان هم خوب نبود طبعاً. از خانم

آشنایی خواستم بروم با زن‌های جزیره حرف بزنند. گفتم در بیارند چه چیزی در آداب

آن‌ها هست که گاهی یا همیشه موجب قهر و اختلاف است. حاصل هیچ بود. باید

جعل می‌کردم.

یادم افتاد دو تا زن آشنای دور ما در جای دیگری سال‌ها بر سر این‌که یکی بدون

جهیزیه آمده خانهای برادر او، کارشان همیشه به طعنه و کنایه می‌کشید و قهر.

«جهیزیه؟»

«مهیّب نیس، هس؟ اما خب بازم جعل کن. مهیّبش کن، طوری که حالا دختر باید جهیزیه‌ی مهمی داشته باشد و ندارد. خانواده‌ی دختر، مثلاً پدر یا برادرش بیفتن به تقلای سخت.»

«ممکنه به داستان نرسم، به حادثه و کشمکش؟ قرار که نیست مثلاً پدر یا برادر دختر برای جهیزیه برن دزدی؟»

«اصلاً. این اصل فیلمفارسیه. لورفته و بد.»

راست می‌گفت. اگر قرار باشد هر دختری جهیزیه نداشته باشد بعد پدر یا برادرش بروند دزدی که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. آماری نداشتم ولی قطعاً تعداد این دخترها کم نبود. معنی‌اش این است که به همان تعداد باید دزد داشته باشیم، فقط با مضمون دزدی برای تهیه‌ی جهیزیه.

«وقتی داستان و پلات نداریم یه قصه رو با چی جلو ببریم؟ شیرین کنیم؟»
«با فکرهای بکریا نسبتاً بکر. فکر پیدا کن، جایگزین پلات کن. مثلاً... حالا وقتشه برگردیم به طرح. شناسنامه‌ی آدم‌ها. شغل شون. سن و سال شون. خصوصیت فردی و روانی اونا. اسم برای قهرمان‌های قصه. اسم دارن؟»
«نه.»

آدم‌های اصلی قصه را نوشتم. دختر، پسر، دو مادر، پدر دختر، برادر دختر.

«پسر پدر نداشته باشه.»

«چرا؟»

«فرصت می‌ده که نقش اصلی کامل دست مادر پسر باشه و کسی نباشه جلودارش باشه یا بخواد تودعوای اون با مادر دختر وساطت کنه.»

«خب قبول. بد نیست. به مادر پسر قدرت دخالت بیشتر می‌ده. خب شغل‌ها؟»

در جزیره معمول نیست زن‌ها کار کنند. تعداد اندکی از آن‌ها اسباب‌خانه در بقچه می‌گذارند به خانه‌ها می‌روند. پیله‌ور اگر بشود گفت. چند تایی هستند که این شغل را دارند، چون زن‌ها ترجیح می‌دهند به رسم روگرفتنی که دارند به بازار عمومی نروند. زن پیله‌ور مایحتاج خانه را می‌آورد در حیاط پهن می‌کند و می‌فروشد.
اما مردها؛ یا در کار کسب و بازار هستند و ماهی‌گیری یا لنج‌داری یا...

«تأسیسات مثلاً مدرن چی؟ کارخونه‌ای جایی...»

«شیلات هس که کارخونه‌ی تن ماهی داره. شرکت کوچیکی هم هس که مروارید

مصنوعی تولید می‌کنه. شرکت عمران هم هس.»

شغل پسر می‌تواند صید مروارید باشد، شغل پدر عروس، صید سنتی مروارید.

«تقابل سنت و مدرنیته؟ هاهاها...»

«مثلاً.»

«از ایده‌ی اصلی و مضمون و همه چی دور می‌شیم. این خودش یه بحث مفصله.

جاش این جا نیس. قصه رو تحت الشعاع قرار می‌ده. حاصلی هم نداره. بگذر.»

بحث سنت و مدرنیته مقوله‌ی به جایی نرسی بود. اصلاً این جزیره در سادگی محض بود.

درست که شاه، خواب و خیال‌هایی داشت اما در همان خواب و خیال مانده بود. فعلاً

کل جزیره یک بازار سنتی داشت و چند تالنج سنتی و شیوه‌ی سنتی صید. هیچ چیز مدرن و تکنولوژیکی نبود که بگذارم در تقابل آن دیگری.

پسر جوان شغلش شد کارگر شیلات. پدر عروس صیاد مروارید، یک غواص پیرو

آسم گرفته که دیگر نفسش یاری نمی‌داد برود غوص کند.

«بده به برادر عروس. یه نوجوون سرتق. به کمک دوستش برن صید. پدر و مادر

راضی نیستن. دزدکی می‌ره صید صدف.»

«خودشون می‌گن مهار.»

«بله مهار. البت نشون بده منظورت از مهار همون صدفه. کوسه هس؟»

«بله.»

«خطر کوسه رو هم بذار که التهاب بدی به این تقلایی که قراره داشته باشه.»

عالی شد. قصه درآمد. فقط باید می‌نشستم می‌نوشتم. یک ماه وقت گذاشتم. خوب

و خوش رفتم تا وقتی که مادر پسر باید می‌آمد خانه‌ی عروس اما هرچه کردم دیالوگ

برای این صحنه نداشتم. چه حرفی باید مادر عروس به مادر داماد می‌زد؟ پنج صفحه

نوشتم. گذاشتم هر دو از در و بی در بگویند تا برسند به اصل قهرشان.

«پنج صفحه؟»

«نصفش رو می‌زنم.»

«دو صفحه و نیم دیالوگ؟ مگه قراره چی بگن؟ همه‌ی چیزهایی رو که ما می‌دونیم دوباره می‌خوان بگن؟»
«نصف صفحه.»

نشد که نشد. زیاد می‌نوشتم روده‌درازی می‌شد، کم می‌نوشتم قهرپنهان پنهان می‌ماند.

«این صحنه رو ول کن برو جلو. بعد برگرد به این صحنه.»

«اگه برگشتم و بازم نشد، در نیومد چی؟»

«هیچ چاره‌ای نداری. اگه بخوای در این صحنه بمونی دیگه موندی. شماره‌ی صحنه بزنی، خالی بذار برو ته قصه.»

گمان نمی‌کردم صحنه‌ی پانزده را بشود سفید گذاشت اما صحنه‌ی شانزده را نوشتم. دو هفته روی صحنه‌ی پانزده ماندم. یعنی روی صفحه‌ی سفید. این دوزن بعد از سال‌ها قهر حالا چی دارند به هم بگویند؟ ناامیدی، من و مداد و کاغذ سفید را در برگرفته بود. اشکال قطعاً در مداد و کاغذ نبود. در هوای سرد و برفی دی ماه تهران هم نبود که نمی‌گذاشت نقب بزدم به دوردست، به جزیره‌ی کیش در هوای بهاری.

برگشتم به جزیره. بله، هوا بهاری بود. نم‌باران. می‌شد با یک تک پیراهن رفت قدم زد در جاده‌ی طولانی، کنار اسکله، تن‌سازی شیلات. حتی رفتم روی لنج و کامل مرحله‌ی آغاز و پایان صید را نظاره کردم. به نوجوان تخم‌نتری هم گفتم رفت غوص زد و یک سبد صدف (مه‌زار) صید کرد آورد. نشان داد چطور صدف را با کارد باز می‌کنند. راستش طمع هم کرده بودم که از دل یکی از این صدف‌ها مرواریدی بزنم بیرون.

دست از پا درازتر برگشتم تهران. پنجاه صفحه فیلمنامه معطل همین صحنه‌ی پانزده و خانه‌ی مادر عروس بود. نوشته بودم عصر، خارجی، حیاط خانه. مادر عروس را گذاشته بودم نان بپزد. اسم هر دوزن را از اسم عمه‌های خودم گرفته بودم؛ بلقیس و ستاره. اسم دخترهم رباب بود، اسم یکی دیگر از عمه‌های نازنینم. اسم پدر عروس علی و بیس، اسم دایی مادرم بود. این قصه هیچ ربطی به آن‌ها نداشت اما افسردگی نوشتن صحنه‌ی پانزدهم و سفید ماندن صفحه باعث شده بود هی بیایند جلوی چشمم و در خیال من راه باز کنند.

«خب؟»

«دریغ از یه تک دیالوگ. زیادش حوصله سریره، کمش مطلب رونمی ده.»

«چیزی اصلاً نوشتی تو این صفحه؟»

«نوشتم ستاره یک استکان چای می دهد دست بلقیس.»

«همین؟»

«همین.»

و همین هم ماند. به خودم گفتم فقط آنتوان چخوف می تواند همه‌چیز صحنه‌ای را در بیاورد و دیالوگ بنویسد. من آنتوان چخوف نبودم، دانشجوی سال اول دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران بودم. بعدها دنبال بهانه می‌گشتم تا در قصه و فیلمنامه‌های دیگری همین صحنه را با دیالوگ بنویسم و باز هم نتوانستم. اسم فیلمنامه را یک روز صبح که محمد حقوقی (استاد ادبیات ما) داشت شعر مرثیه برای رباب را با لهجه‌ی شیرین اصفهانی می‌خواند، پیدا کردم. عمه‌ی آقای حقوقی هم در اصفهان رباب بود.

جهیزیه برای رباب (۱۳۶۶)

کارگردان: سیامک شایقی - نویسنده: اصغر عبداللهی - فیلمبردار: حسن قلی‌زاده - تهیه‌کننده: غلامرضا موسوی
بازیگران: هادی اسلامی، پروانه معصومی، فاطمه معتمدآریا، فهیمه راستکار، ایرج طهماسب و...